



کون پے

سیسمہ رنگان روزنامہ شہر آرا
۶ شہر پور مس ۱۳۹۸

ہفتہ نامہ
کودک و نوجوان

۱۱۱

فهرست

- ۱۰ اگر کلمه بودم
- ۲ ماجرای شستن ماشین
- ۱۴ نگاه بی‌قرار
- ۴ تیز و ریز
- ۱۶ مسافر دقیقه‌های دور
- ۶ پل هوایی

مسئول نشریه: طیبه ثابت
مدیر هنری روزنامه: احسان رضایی
مدیر هنری کوله پشتی: رضا جنگی
طراح جلد: صبا دارابیان
صفحه آرا: رضیه نمازی
ویراستار: سارا کرد
ویرایش تصاویر: همانجاریزاده

روابط عمومی: ۳۷۲۴۳۱۱۰ توزیع
وامور مشترکین: ۵-۳۷۲۸۸۸۸۱-
۵۱ داخلی
صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
مدیر عامل موسسه: مجید خرمی
سر دبیر: توحید آرش نیا
رئیس اداره ضمائم و نشریات: زهره الوندی

پست الکترونیک:
sabet@shahrara.com
تلگرام روزنامه: ۰۹۱۵۴۲۹۴۵۸۰
شماره پیامک روزنامه: ۳۰۰۰۷۲۸۹
نشانی: میدان شهدا، نبش دانشگاه ۱
دفتر مرکزی: ۵-۳۷۲۸۸۸۸۱-
نمایر: ۳۷۲۳۸۳۱۰



امیدوار باش

بعد از یاد خدای بزرگ و مهربان، سلام می‌گوییم به شما دوستان پر از انرژی و امیدوار کوله‌پشتی. خب حالتان چطور است؟ خوبید؟ خوشید؟ امیدواریم که از تعطیلات تابستانی به بهترین شکل استفاده کرده باشید.

قبل از هر چیز، از دوستانی که هر چهارشنبه، کوله‌پشتی را صفحه‌به‌صفحه می‌خوانند و با ما در ارتباط هستند و مطلب و سوژه پیشنهاد می‌دهند یا حتی درست انتقاد می‌کنند، تشکر می‌کنیم. مطالب و نظرات شما واقعاً ارزنده است و ما را در این راه امیدوار می‌کند.

دوستان عزیز کوله‌پشتی، امروز می‌خواهم درباره‌ی امیدواری با شما صحبت کنم. احساس امید، یکی از بهترین دارایی‌های هر انسانی است. مهم این نیست که شما چند سال دارید تا این دارایی را داشته باشید. ممکن است شما حتی بیشتر از یک آدم بزرگسال، این ثروت خدادادی را داشته باشید. حتماً می‌پرسید این دیگر چه جور دارایی است که ما نمی‌توانیم آن را ببینیم! بله، درست می‌گویید. احساس امیدواری مثل حس خوشحالی یا غم، دیدنی نیست، اما در قلب ما وجود دارد. کافی است یک‌بار دیگر به قلبتان سری بزنید و خوب نگاه کنید که چه چیزهای خوبی در زندگی دارید که باید به‌خاطر آن‌ها از خدا تشکر کنید. خوب دقت کنید بچه‌ها، شما نباید خودتان را با افراد دیگر مقایسه کنید. این امیدواری است که نمی‌گذارد از زندگی خسته و ناامید شوید.

خانم نویسنده



سارا دستمالچیان



ماجرای شستن ماشین

وقتی می‌توان با یک دستمال یا ابرویک سطل آب، بدنه‌ی ماشین را شست، چرا به کارواش برویم؟ داخل ماشین را هم اگر مراقبت کنیم، همیشه تمیز می‌ماند.

سپهر متفکرانه می‌گوید: می‌توانیم با شلنگ آب توی حیاط یا وقتی به بیرون از شهر می‌رویم و کنار جوی آب، ماشینمان را بشوییم.

پدر در پاسخ می‌گوید: آن شیر آب داخل حیاط برای همه‌ی همسایه‌های آپارتمان است. در ضمن این کار درستی نیست که شیر آب را باز کنیم و ماشین را بشوییم. می‌دانی چقدر آب اسراف می‌شود؟ طی ۱۰ دقیقه به اندازه‌ی ۱۰ گالن آب مصرف می‌شود. وقتی با سطل به سراغ شستن ماشین می‌رویم ۸ گالن آب کمتر هدر می‌دهیم. در ضمن این کار اشتباهی است که در کنار رودخانه‌ها و جوی‌ها ماشینمان را بشوییم. می‌دانی مواد شوینده برای سلامت زمین ضرر دارد؟

از آن روز به بعد، ستاره و سپهر خوب می‌دانند که آب مایه‌ی حیات است و نباید برای شستن ماشین، آن را هدر دهند. آن‌ها هر ماه، نوبتی با کمک پدر و مادرشان، ماشینشان را در پارکینگ منزلشان با یک دستمال و یک سطل آب تمیز می‌کنند.

«همان‌طور که باید حواسمان به نظافت منزل باشد، باید توجه داشته باشیم که در ماشین هم زباله نریزم.» این جمله‌ی پدر سپهر و ستاره است. او همان‌طور که شیشه‌ی ماشینش را با یک تکه دستمال مرطوب تمیز می‌کند، این حرف را به بچه‌ها می‌گوید.

سپهر می‌گوید: وقتی سطل زباله‌ای در ماشین نیست، پوست خوراکی‌ام را مجبورم از شیشه بیرون بیدازم. حالا یک پوست کوچک شکلات که این حرف‌ها را ندارد!

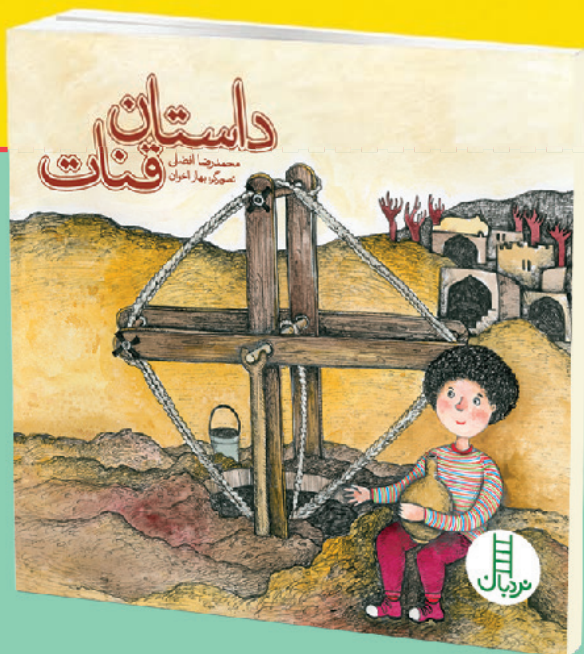
پدر در جواب می‌گوید: می‌توانی پوست شکلات را در دست نگه داری تا به محض رسیدن به اولین سطل زباله، آن را داخلش بیندازی.

ستاره در همین حال می‌پرسد: چرا ماشینمان را به کارواش نمی‌بریم تا داخل و بیرون آن را تمیز کند؟ مادر در جواب می‌گوید: این روزها کشور ما بحران شدید آب دارد. باید حواسمان باشد که در مصرف آب صرفه‌جویی کنیم.



معرفی کتاب

داستان قنات



نویسنده: محمدرضا افضلی

تصویرگر: بهاره اخوان

ناشر: نردبان

داستان این کتاب درباره‌ی پسری به نام کاوه است. کاوه با پدرش به روستای پدربزرگ می‌رود و در راه با دیدن بیابان خشک و تپه‌های شنی، همه‌ی نقشه‌هایی که برای بازی و تفریح در باغ پدربزرگ کشیده بود، نقش بر آب می‌شود. پدرش می‌گوید باغ پدربزرگ سرسبز و پر از درخت میوه است، اما کاوه باور نمی‌کند و می‌پرسد پدربزرگ وسط این بیابان خشک، از کجا آب آورده است.

والدین بدانند فرزندانشان چه کتابی را مطالعه می‌کنند

این داستان با معرفی قنات، سعی دارد راه‌های صرفه‌جویی در مصرف آب را به کودکان آموزش دهد.





تیزوریز

بسته چسب زخم آورد و چند تا چند تا به شکل
ضربدری روی انگشت شست او چسباند. یکی
این و یکی آن وری.

بعد هم رفت و جارو و خاک انداز آورد و
خرده شیشه های تیزوریز را جمع کرد و
همین جوری جیرینگ جیرینگ ریخت توی نایلون
زباله ها و سر نایلون را بست و گذاشت توی کوچه.
خرده شیشه ها تا نایلون زباله را دیدند، شروع
کردند به تگه و پاره کردن و بریدن زباله ها و نایلون،
و هی وول خوردند و وول خوردند و همه ی زباله ها
را کف زمین ریختند.

هنوز خیلی نگذشته بود که گربه میومبو از راه
رسید و وقتی نایلون زباله ی پاره را دید، راه افتاد
و با خوش حالی گفت: «جانمی، خوراکی...» و
چشم بسته پرید روی زباله ها، اما خوراکی که پیدا
نکرد هیچ، چند جای دست و پایش هم زخمی شد.
گربه میومبو دست خالی و زخمی و میوکنان پرید
و رفت به خانه اش. چند تگه شیشه ی تیزوریز
هم چسبیدند به دُمش و پریدند وسط خیابان و
لاستیک چند تا ماشین را پنجر کردند.

بقیه هم توی زباله ها وول زدند و وول زدند تا اینکه
شب شد و آقای پاک بان رسید. آقای پاک بان وقتی
زباله ها را روی زمین دید، خواست آن ها را جمع کند

روزی، یک ماشین خیلی بزرگ از کنار خانه ی
«خاله باجی» عبور کرد و همه جا لرزید. درودیوار
و کلّ وسایل توی گنجی هم تکان تکان خوردند.
لیوانی که روی این آشپزخانه بود، لرزید اما
نتوانست خودش را نگه دارد. لیوان بیچاره افتاد
و شکست و چند تگه شد. تگه شیشه های تیزوریز
خندیدند و گفتند: «جانمی! آزاد شدیم» و هر کدام
دویدند و رفتند یک گوشه. یکی زیر میز، یکی روی
قالی و یکی توی دمپایی ابری.

خاله باجی که این وضع را دید، پاورچین پاورچین
راه افتاد تا برود و جارو و خاک انداز بیاورد و
تگه شیشه های تیزوریز را جمع کند، اما هر قدر
هم مواظب بود، فایده ای نداشت و یکی از
تگه شیشه های روی قالی به انگشت شستش
فرورفت و انگشتش را زخمی کرد.

خاله باجی تا چشمش به خون افتاد، سرش گیج
رفت و جیغ کشید و افتاد زمین.

با صدای جیغ خاله باجی، عموجان دوید توی
اتاق و وقتی خاله باجی را زخمی دید، رفت و یک

را پنچر کنند و نه کیسه‌ی
زباله‌ای را تگه و پاره کنند. یک جای دور دور.

مرجان زارع

ملیحه کامیاب

و داخل گاری بریزد که تگه شیشه‌های تیزوریز،
دست او را بریدند.
آقای پاک بان آخ و ناله کرد و به تگه شیشه‌های
ریزوتیز اخم کرد و رفت سر کوچه، چند تا چسب
زخم گرفت و روی زخم دستش چسباند. بعد
هم برگشت و تگه شیشه‌ها را یکی یکی جمع
کرد و دورشان چند تا کاغذ روزنامه پیچید و
گلوله‌شان کرد تا دیگر نتوانند وول بخورند و
با گوشه‌های تیزشان، کسی
را زخمی کنند. بعد
هم گلوله‌ی کاغذی
را که تگه شیشه‌ها
داخل آن بود، انداخت
توی گاری و رفت. رفت
تا تگه شیشه‌ها را یک
جای دور ببرد تا
نه دست و پایی
را زخمی کنند و
نه لاستیکی





پل هوایی

بوق و بوق دارد
با صدای ماشین
پس نباید اصلاً
رد شویم از آنجا
راه ما همین است
پله پله بالا

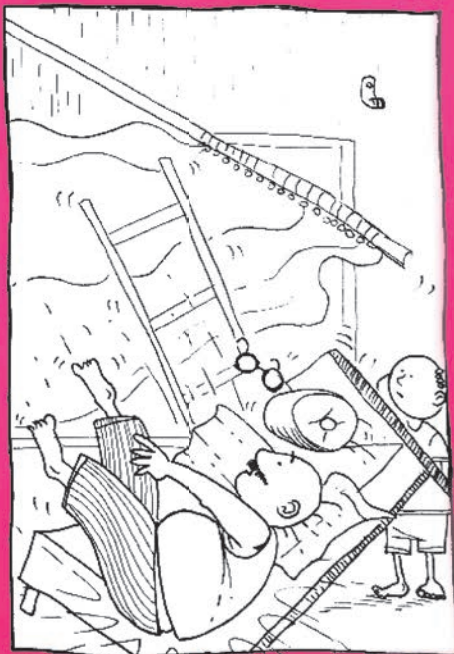
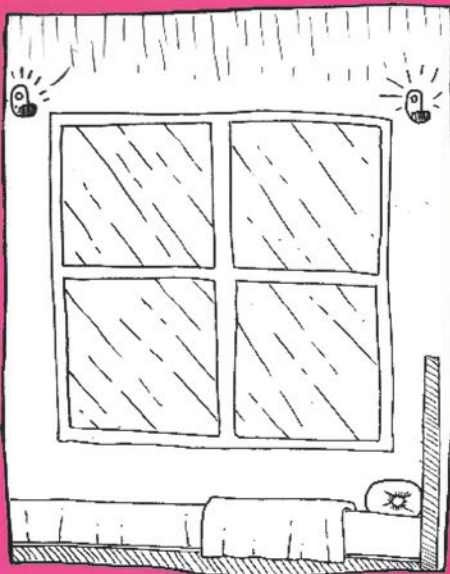
رد شدن از این پل
جالب است و ساده
پل برای کیست؟
عابر پیاده
زیر این پل اقا
هست جای ماشین

روی این خیابان
یک پل هوایی است
قد آن بلند است
واقعاً چه جایی است
می‌رویم بالا
پله پله از آن
می‌رسیم راحت
آن ور خیابان

لیلاخیامی 

ساره محمدپور 

داستان‌های سفید



تصویرگران کوله پشتی در سرزمین قهوه

بچه‌های عزیز، یک نمایشگاه انفرادی از کاریکاتورها و تصویرسازی‌های هنرمندان ایرانی در برزیل برگزار شد. آثار علیرضا پاکدل و صبا دارابیان که جزو تصویرگران نشریه کوله پشتی و البته از داوران جشنواره ی بین المللی «پیراسیکا» هم بودند، روز جمعه ۱۸ مرداد ۱۳۹۸ در گالری «آلبرتو تومازی» شهر «پیراسیکا» به نمایش درآمد. این گالری با قدمتی چندساله یک نمایشگاه معتبر در کشور برزیل به شمار می‌آید و بارها آثار هنرمندان بزرگ و مشهور برزیلی در این مکان نمایش داده شده است.



خوب است بدانید این گالری، در گذشته، خانه ی اولین شهردار پیراسیکا بوده است؛ او به کارهای هنری می‌پرداخت و معلم هنر هم بود.





باباتو باید بفهمی

اگر کلمه بودم

فکرو خیال‌های عجیب و غریب لحظه‌ای رهایم نمی‌کردند. با خودم گفتم: نکند انتخاب امروزم درس‌نوشتنم اثر بگذارد؟ اگر مثل فیلم‌های تخیلی بعد از پایان این زندگی تبدیل به یک کلمه شوم، چه؟ دوباره سراغ فهرست کلمه‌ها رفتم. این بار سعی کردم کلمه‌های بهتری را یادداشت کنم. کلمه‌هایی مثل نور، امید، دوست، بخشش. می‌خواستم بهتر باشم، نه! می‌خواستم بهترین باشم.

باز هم فکر کردم، اما چیزی به ذهنم نمی‌رسید. انگار توی یک بن‌بست گیر افتاده بودم و دور تا دورم را واژه‌های مختلف گرفته بودند.

سراغ بابا رفتم. مشغول دیدن اخبار بود. پرسیدم: بابا! اگر شما می‌خواستید یک کلمه باشید، چه کلمه‌ای بودید؟

بابا اول خنده‌اش گرفت، اما بعد که قیافه‌ی جدی‌ام را دید، کمی مکث کرد و گفت: فکر کنم من دوست داشتم «خبر» باشم.

با تعجب پرسیدم: خبر؟

بابا سری‌تکان داد و گفت: بله!

این جوری همه منتظر رسیدنم بودند و مشتاق شنیدنم.

گفتم: ولی خبرها گاهی آدم‌ها را ناامید می‌کنند. گاهی اوقات

دعا می‌کنی خبری که از آن می‌ترسی، هیچ وقت به گوشت نرسد.

داخل استوری اینستاگرامش نوشته بود: «اگر به جای انسان، یک کلمه بودید، آن کلمه چه بود؟» اول خنده‌ام گرفت. با خودم فکر کردم چرا باید از انسان بودن با این همه ویژگی متنوع دست بکشم و تنها در یک کلمه‌ی محدود خلاصه شوم؟ اما کمی که بیشتر فکر کردم، با خودم گفتم مگر انسان چیزی جز کلمات متنوع است؟ مگر آدمی را همین واژه‌ها تعریف نمی‌کنند؟ پس چرا من نتوانم یک کلمه باشم؟

بعد با اشتیاق نشستم و روی کاغذ یک فهرست از کلمات مورد علاقه‌ام را یادداشت کردم.

سپس دور مهم‌ترهایش را با مداد قرمز خط کشیدم. به نظرم کلمه‌ی پول توی فهرست، از باقی کلمات مهم‌تر و برجسته‌تر آمد. تصمیم گرفتم که پول باشم. گوشی را برداشتم و دوباره استوری دوستم را نگاه کردم. به تعداد جواب‌ها اضافه شده بود. خیلی‌ها کلمه‌ی آسمان، سفید و دوست را انتخاب کرده بودند. قبل از اینکه کلمه‌ی پول را برای دوستم ارسال کنم، استوری را بستم و دوباره به فکر فرو رفتم. حتی تصوّرش را هم نمی‌کردم که بقیه‌ی دوستانم این قدر در انتخاب کلمه‌ی مدّ نظرشان، ظرافت به خرج داده باشند.

زیر لب گفتم: چرا به جای پول یک کلمه‌ی بهتر نباشم؟

مگر آدمی فقط در همین زندگی روزمره خلاصه می‌شود؟ مگر فقط آمده‌ام که بخورم و بخوابم و هزینه کنم و بعد هم به سرعت با درخت سفر بیندم و خدا حافظ؟



بابا فکری کرد و گفت: بله دیگر، این هم هست.
مامان که داشت حرف‌های ما را گوش می‌داد،
گفت: اما من دلم می‌خواست دریا باشم. دریا هم
بزرگ است و هم زیبا، هم آرامش دارد و هم پراز برکت
و سخاوت است. می‌توان همیشه انعکاس آسمان
را در چشم‌های آبی و زیبایش دید.

چند بار کلمه‌ی دریا را زیر لب تکرار کردم و گفتم: دریا
که عالی است، اما با این همه خوبی‌ای که دارد، اگر
کسی خط‌فروزم‌هایش را رعایت نکند، خشمگین
می‌شود و طوفان به پامی کند. خیلی‌ها در دل
دریا غرق شده‌اند. دریا گاهی اوقات خیلی
بی‌رحم می‌شود.

مامان سری تکان داد و دیگر چیزی نگفت.
بعد روبه مامان و بابا کردم و گفتم: من دلم
می‌خواهد زندگی باشم، زندگی!

چون با همه‌ی کوتاهی و بلندی‌هایش،
با همه‌ی تلخی‌ها و
شیرینی‌هایش و با همه‌ی
حسرت‌ها و نعمت‌هایش،
همه‌دوستش دارند.

راستی شما دوست
دارید چه کلمه‌ای
باشید؟

بهاره قانع نیا



ایمان صادقی



گزارشی از برگزاری مراسم جشن کتاب در مشهد کتابخانه‌ی خانگی درست کنیم

در یکی از روزهای خوب تابستان در «کتابخانه‌ی عمومی قلم»، اتفاق جالب و زیبایی رقم خورد. دوستداران کتاب و کتاب‌خوانی در این مؤسسه، کتابخانه‌ای تخصصی برای کودکان افتتاح کردند. بچه‌ها در کنار پدرها و مادرها در جشن کتاب با برنامه‌های خوب و مناسبی آشنا شدند. اگر شما هم دوستدار قصه‌هایید و دلتان می‌خواهد در روزها و ساعت‌های فراغت از درس و مدرسه، سری به دنیای کتاب بزنید، با ما همراه شوید و گزارش کوله‌پشتی را از این جشن بخوانید.

زمان را از دست ندهید

کودکان گروه سنی الف و ب، به داستان‌هایی علاقه‌مندند که در آن‌ها حیوانات، طبیعت یا کودک هم‌سن و سال خودشان وجود داشته باشد و گروه سنی بین ۸ تا ۱۲ سال، افسانه‌ها را دوست دارند. او همچنین اضافه کرد: محققان می‌گویند از ۶ تا ۹ ماهگی، گفتن لایلی و داستان‌های ساده برای کودکان را شروع کنید و برای علاقه‌مند کردن فرزندان‌تان به مطالعه، هرگز منتظر زمان ورودشان به مدرسه نباشید. برای بچه‌های کتابخانه‌ی خانگی درست کنید. در مناسبت‌های مختلف کتاب هدیه بدهید و از همه مهم‌تر اینکه به‌عنوان والدین کودک، خود شما باید اهل مطالعه باشید.

مثل هر مراسم دیگری، تلاوت چند آیه از کلام‌الله مجید و ادای احترام به سرود جمهوری اسلامی، آغاز جشن کتاب برای کودکان بود. درحالی‌که همه غرق شور و شادی بودند از اینکه یک کتابخانه پراز کتاب‌های تازه و تخصصی برای خودشان دارند، خانم مهاجری، یکی از نویسندگان مطرح کتاب کودک، به‌عنوان سخنران و میهمان ویژه مراسم، پشت تریبون رفت و ضمن تبریک عید غدیر و ابراز خوشحالی از حضور در این مراسم، گفت: برای یادگیری به ابزاری به نام کتاب نیازمند هستیم. کتاب می‌تواند برای کودکان سرگرم‌کننده و لذت‌بخش باشد، به شرط آنکه با سن و سال و علایق آن‌ها تناسب داشته باشد. به‌عنوان مثال،

کلاغ خنزل پنزلی



وقتی نوبت به قصه‌گویی برای بچه‌های حاضر در سالن رسید، خانم سردار، قصه‌گوی کودکان روی صحنه رفت و با صدایی دلنشین و رسا داستان کلاغی را گفت که رنگ پرهایش را دوست نداشت و هر شیء رنگی را که می‌دید به خودش آویزان می‌کرد، اما در آخر داستان آموخت خودش را همان‌طور که هست، دوست بدارد.

«مادر دانا» در کتابخانه‌ی کودک

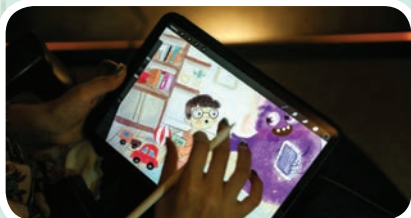
بیاموزد چگونه در تعلیم و تربیت کودکانشان موفق‌تر باشند. در این کتابخانه، کارشناسان وظیفه داشتند با بازی‌های هدفمند لحظاتی شاد و مفرّح برای کودکان خلق کنند و جالب اینکه قرار بود به مادران هم تکالیف عملی داده شود.

بعد از پایان قصّه‌گویی خانم سردار، تمام پدرها و مادرها و بچه‌هایشان با ویژگی‌های خاص کتابخانه‌ی قلم آشنا شدند؛ مثلاً اینکه قرار بود در این کتابخانه برای پدرها و مادرها دوره‌های آموزشی «مادر دانا» برگزار شود تا با کمک کتاب‌های تخصصی و تحلیل آن‌ها به مادران

ویژگی‌های یک کتاب تصویری مطلوب

هفت تا نه ساله، استفاده از تصاویر پیچیده و تعداد تصویر کمتر برای سنین ۱۰ تا ۱۲ ساله اشاره کرد. او همچنین به والدین سفارش کرد: به خاطر داشته باشید قبل از خواب حتماً برای کودکان کتاب بخوانید و دقت کنید که رنگ‌های استفاده‌شده در این کتاب‌ها رنگ‌های ملایمی باشد. محتوای کتاب‌هایی که برای قبل از خواب کودکان انتخاب می‌کنید، نباید علمی و آموزشی باشد.

در ادامه‌ی مراسم «جشن کتاب»، خانم گلستانی، یکی از تصویرگران موفق کتاب کودک کشورمان، روی صحنه رفت و به ویژگی‌های یک کتاب تصویری مطلوب، مثل آسان و بزرگ بودن تصاویر و بار منفی نداشتن آن‌ها برای کودکان یک تا سه ساله، استفاده از رنگ‌های ملایم و نرم و تضاد و تناقض کم در تصاویر برای کودکان چهار تا شش ساله، استفاده از خُرده‌تصویر و رنگ‌های عمیق برای کودکان



دست در دست هم

در آخرین بخش مراسم، پس از اینکه مجری برنامه برای بچه‌ها قصّه‌ی غدیر را گفت، از آن‌ها خواست دستانشان را در دست والدینشان بگذارند و با هم به ولایت و محبّت حضرت علی [ع] شهادت دهند.

شیماسکافی





چالش نوجوانی

نگاه بی قرار

همه‌ی تعطیلاتم داشت به مطالعه‌ی رمان‌های آبکی می‌گذشت تا بالاخره دیدم این جوری نمی‌شه من، «حلیمه حکمت»، در حرکتی آنی، به مژده، دوستم، زنگ زدم تا با هم به یک کلاس آموزشی بریم. مژده هم بعد از اینکه بین گفتن و نگفتن درخواستش مونده بود، بالاخره زیان باز کرد و از دختردایی‌ش گفت که اگر من موافق باشم، مریم هم با ما به کلاس خوش نویسی بیاد. قبلاً، روز تولد مژده، دیده بودمش. دختری که بعد از کمی ارتباط، پی می‌بردی چشم‌هاش، جایی برای آرامش مردمکش در نظر نگرفته؛ نمونه‌ی بارز نگاهی که همیشه در حال دوپدنه!

قرار گذاشتیم سه نفری برای ثبت نام بریم. اون روز بین صحبت‌هاش، تشویش بیشتری به چشم می‌اومد. حرکت ناگهانی دستاش و رفتارش، نشون دهنده‌ی یک جور حساسیت یا وسواس فکری بود، که احساس می‌کردم ممکنه از کمبود اعتماد به نفس باشه.

تعجب کردم وقتی مژده داشت با اصرار راضی‌ش می‌کرد که سفر تا بستانی رو همراهشون باشه و مریم با حالتی که کم‌کم داشت عصبانیت درونش هویدامی‌شد، مخالفتش رو با این تصمیم اعلام کرد.

بالاخره مداخله کردم و با اعتماد به نفسی که انگار روح ارشمیدس درونم حلول کرده بود، راه جدیدی ارائه دادم. روبه مژده گفتم: باز به یه چیزی یا کسی پيله کردی؟ خب شاید بخواد با خانواده‌ش بره.

مژده لب‌گزید و سرش رو انداخت پایین، اما مریم مستقیم توی چشم‌هاش نگاه کرد؛ یه جور بی‌خیالی در نگاهش



بود. بالاخره مردمک هاش ثابت شدند.

مریم روبه مزده گفت: به بهترین دوستت، واقعیت زندگی دخترداییت رونگفتی؟! و بانگاهی که خشم و غم داشت، روبه من ادامه داد: دیر یازود به خاطر نزدیک شدنمون می فهمیدی. وقتی هنوز به دنیا نیومده بودم، پدر و مادرم تصمیم به جدایی گرفتند و مادرم رفت. اولش شوکه شدم، اما سریع به خودم اومدم. نباید حس می کرد حتی کمتر دلسوزی نسبت بهش دارم. در واقع نه حرف من، اشتباه بود و نه غم مریم، ترحم برانگیز. ازش پرسیدم: یعنی هیچ وقت کنجکا و نشدی بدونی مادرت کجاست؟ گفت: چرا، اما به نتیجه ای نرسیدم. اون هم باید می خواست که همدیگه روببینیم. گفتم: باز هم شکر خدا بابا بات هست؛ فکر می کنم خانواده ی مهریونی هم دارید. نیشخندی زد و گفت: وقتی پنج ساله بودم، بابا از دواج کرد. پدر بزرگ و مادر بزرگم جمع و جور می کنند. بالاخره مزده هم به حرف اومد و گفت: خودت خوب می دونی بابایی و مامانی تو رواز بچه هاشون هم بیشتر دوست دارند و همین طور عمه ها و عموها.

مریم دست مزده رو گرفت و دلجو یانه گفت: اگه شما ها نبودی که من دق کرده بودم! می بینم که بین من با بچه هاشون تفاوتی نمی دارند. می فهمم که بابایی و مامانی از پدر دلخورند که برای من چندان وقتی نمی ذاره. با خنده گفتم: حال نمی خواد موضوع رو هندی کنی! این مزده هم چشمه ی اشکش به آبشار نیگا رامتصله. از امروز تنهایی بی معنی ترین واژه برای ما سه تا ست. حالا می باید تا خونه مسابقه بدیم. و خودم زود تر شروع به دویدن کردم.

مسافر دقیقه‌های دور

پیرمردی که کیسه‌ی بزرگی از زباله روی دوشش حمل می‌کند، ستاره می‌چیند و سیاره به دوش می‌کشد. تصوّر کنی بی‌صدا از سفر برگشته‌ای و درخت‌های شهر، غافلگیرانه به استقبالت آمده‌اند و تا خانه برایت دست تکان می‌دهند!

تصوّر کنی اگر به کسی بیش از خودت اهمّیت دهی، از خوشبخت‌ترین انسان‌های زمین هستی، از کسانی که می‌توانند دیگری را بیش از خود دوست داشته باشند. آن وقت آسمان، دلت را به نشان افتخار برگردن ستاره‌ای می‌اندازد تا هر کس به آن نگاه کند، دلگرم شود. اگر نشد به دور دست‌ها بروی، لااقل در خیالت به شهرها سفر کن، در کوچه‌هایشان قدم بزن و با کسانی که دوست داری هم صحبت شو. داشتن خیال، ثروت است و نداشتنش فقر واقعی؛ به شرطی که معجزه‌ی خیال را باور داشته باشی.

داشتن خیال، ثروت است و نداشتنش فقر واقعی!

بی‌شک در زندگی همه‌ی ما، روزهای طولانی و گرمی مانند تابستان هستند که یک راه رفته را باید صد بار برویم، یا شاید دلمان بخواهد ساعتی، جای فرد دیگری باشیم تا جور دیگر زندگی کردن را تجربه کنیم. به گمانم هیچ چیز به اندازه‌ی ذهنی خلاق و خیالی پخته، ما را «باتجربه» نمی‌کند؛ درست شبیه انگشتی ساده با نگینی هفت‌رنگ که با تصوّرات اسرارآمیز شود، شبیه نوری که بر بی‌رنگی بتابد و رنگین‌کمان تشکیل دهد. با رؤیا می‌شود همه‌ی رنگ‌ها را دید. نیازی نیست پرنده شوی تا در آبی آسمان پرواز کنی؛ می‌توانی با خیالات خوب، روزهای غمگین را شاد کنی و در روز مژگی‌ها، چیزهای نو کشف کنی.

مثلاً حیرت‌آورترین شغل‌ها را تصوّر کنی،

به شرطی که
معجزه‌ی
خیال را باور
داشته باشی.

باور کنی آرزوهایت زنده‌اند و می‌توانی به آن‌ها برسی و اگر نشد... تصوّر کن و باز تصوّر کن انسانی هستی غنی که ندیده می‌بیند، نشنیده می‌شنود، نرفته می‌رود... خیال نباید تورا از واقعیت‌ها دور کند، اقا باید تورا از خودت فاصله اندازد و به دیگران جاد دهد، تا بتوانی هر بار خودت را بازشناسی و بزرگ شوی.



قفس

قفس دوباره غصه داشت
از اینکه در دلش،
همیشه بال‌های بسته‌ی پرنده بود

قفس دلش،
پراز سکوت‌های تلخ،
و یانه، گریه‌های بی‌صدای یک پرنده بود

قفس دلش شکسته بود
که در تمام عمر او،
همیشه هر چه بود بال بسته بود،

همیشه در دلش،
یکی دوتا پرنده‌ی قشنگ دل‌شکسته بود

عباسعلی سپاهی‌یونسی

صبا داراییان

